

مجاهدین 1351 تمام شدند

زندگی و زمانه چریک مسلمان گفتوگو با اکبر بدیعزادگان

امیرحسین جعفری

سالهای پایانی دهه 1340، روزگار شکلگیری حرکتها و گروههای چریکی و مبارزات مسلحانه علیه حکومت پهلوی بود. علیاصغر بدیعزادگان (1319-1352)، در کنار سعید محسن و محمد حنیفنژاد، از بنیانگذاران یکی از مشهورترین این گروهها بود، سازمان مجاهد خلق که توسط جمعی از فعالان سیاسی جوان نهضت آزادی شکل گرفت، خطمشی مسلحانه را برای مبارزه انتخاب کرد. البته این سازمان خیلی زود، دچار تحولات اساسی شد و از مسیری که بنیانگذارانش بنا نهاده بودند، فاصله گرفت. 4 خرداد 51 صدای گلولههای اسلحههای امریکایی شاهنشاه عاری از مهر دریاچه چیتگر را پر کرد و اصغر بدیعزادگان به زمین افتاد. به زمین افتادنی که باعث شد سازمان مجاهدین هم از آن سال به بعد با تغییراتی همراه شده و مسیر زمین افتادن آن هم هموار شود. امروز از آن واقعه پنجاه سال میگذرد. به مناسبت سالگرد آن سراغ اکبر بدیعزادگان، برادر بزرگ اصغر بدیعزادگان رفتیم تا درباره ریشههای خانوادگی و بخشهای ناگفته زندگی انقلابی او گفتوگویی داشته باشیم که در ادامه مشروح آن را میخوانیم.

در ابتدا درباره ریشههای خانوادگی خود توضیح دهید؛ آیا اصغر بدیعزادگان دارای یک پیشینه خانوادگی سیاسی بود؟

ما در خانواده مذهبی و روحانی به دنیا آمدیم. پدر بزرگ ما یک روحانی سرشناس و معروف در اصفهان بود. ایشان امام جماعت دو مسجد در اصفهان بودند. ظهرها در مسجد ذوالفقار که در مقابل مدرسه (حوزه علمیه) صدر قرار داشت، اقامه نماز میکردند و صبح و مغرب و عشا در مسجد نزدیک منزلشان که اهالی محل برای پدرشان ساخته بودند، نماز برپا میداشتند که آن محله به بازارچه وزیر و حمام وزیر معروف بود و حالا آن حمام به موزه تبدیل شده است. من در کلاس پنجم ابتدایی در اصفهان نزد پدر بزرگم بودم و توانستم از محضر ایشان فیض ببرم و در فرصتهایی که داشتم همراه ایشان به مسجد بروم

و به ایشان اقتدا کنم و همراه ایشان به منزل برگردم. به گفته پدرم، استاد پنج مرجع تقلید زمان را به عهده داشته‌اند. راجع به ایشان از پدرم شنیدم که گفتند ظل‌السلطان حاکم اصفهان معمولاً هر ماه یک‌بار به زیارت دو امامزاده مدفون در «درب امام» می‌رفت. یک‌بار پس از زیارت به خانه حاج میرزا بدیع که در همان محدوده ساکن بودند، می‌رود (من آن خانه را از نزدیک و قبل از تخریب آن و تبدیل به سه باب خانه جدید) دیده‌ام. در خانه باز بوده ظل‌السلطان با یک یا الله وارد می‌شود. آقا حاج میرزا بدیع مشغول وضو گرفتن بوده‌اند. کنار یک درگاهی می‌نشیند. آقا بعد از وضو گرفتن نزدیک می‌روند و خوشامد می‌گویند. ظل‌السلطان یک بسته حاوی چند سند ملکی را پیش حاج آقا می‌گذارد و می‌گوید هدیه ناقابلی است احتیاج‌تان می‌شود. آقا با پشت دست قباله‌ها را پس می‌زنند و می‌گویند لازم ندارم، متشکرم. ظل‌السلطان دو مرتبه دیگر بسته اسناد ملکی را به طرف آقا می‌برد و هر دو بار آقا پس می‌زنند و می‌گویند محتاج اینها نیستم و از جا بلند می‌شوند و می‌روند و عمامه به سر گذاشته و عبا بر تن می‌کنند و از خانه خودشان خارج شده و به طرف مسجد راه می‌افتند. ظل‌السلطان بسیار ناراحت می‌شود ولی در مقابل شخصیت ایشان سکوت می‌کند و از خانه خارج شده و به طرف کالسکه خود می‌رود. پدر بزرگم نام فامیل بدیع‌زادگان را از نام پدر خود می‌گیرند و موقعی که در زمان رضاشاه گرفتن شناسنامه و تعیین نام فامیلی اجباری و قانونی شده بود، آن را نام فامیل خود و همه بستگان برادر و خواهران و دامادها قرار می‌دهند. پدر بزرگم سه فرزند پسر داشت که از نوجوانی هر سه ملبس به لباس روحانیت بودند. پدر بزرگم هر سه پسر را به دست خود خلع لباس روحانیت می‌کنند و می‌گویند این لباس دیگر لباس روحانی نیست لباس کلاشی شده، خودتان به دنبال کاسبی و شغل مورد علاقه خود بروید و با زور بازو و اندیشه خود تامین معاش و هزینه زندگی کنید. در حالی که خانواده خودشان نسل اندر نسل روحانی بودند ولی با کشاورزی امرار معاش می‌کردند. پدر بزرگم رادیو گوش می‌دادند و به نوای ورزشی شیرخدا علاقه وافر داشتند، کتاب‌های تاریخی را بسیار می‌خواندند و در جلسات صبح‌ها بعد از نماز، برای مریدانشان تاریخ اسلام را هم می‌گفتند. بذله‌گو و خوش مشرب بودند و با همه مریدانشان مهربانانه رفتار می‌کردند و سعی بر آن داشتند که برای هیچ‌کس رنجشی پیش نیاید، بیشتر صحبت‌های پدر بزرگ در زمینه اخلاق، مردم‌داری، راستگویی و درست‌کرداری بود و بیشتر مریدان ایشان از تجار و بازاریان و کسبه بودند و توصیه‌های اخلاقی و مذهبی ایشان را با دل و جان می‌پذیرفتند. همه این حالات و رفتارها برای من و برادرم که کوچک‌تر از من بود آگاهانه و ناخودآگاه، سرمشق و الگو می‌شد و عملاً ما را

صد ظالم و یاور ستمدیده بار آورد. منظورم این است که ما مسلمان بودیم ولی مسلمان مقلد و چشم و گوش بسته نبودیم. ما عملاً از زمان حکومت دکتر مصدق سیاسی شدیم و دنبال مسائل سیاسی و اخبار آن دوران بودیم. پدرم کاملاً سیاسی شده بود و برای اولین بار با نام‌های دکتر بقایی، علی زهری، شمس قنات‌آبادی و آیت‌الله کاشانی، حسین مکی، دکتر سید حسین فاطمی و روزنامه‌های باختر امروز، کیهان، اطلاعات، داد، آتش، فردوسی، شاهد از زبان پدر آشنا شدیم و اگر به دستمان می‌رسید، اخبار و رویدادهای آن روزنامه‌ها را می‌خواندیم یا در روزنامه‌فروشی تیرهای درشت آنها را می‌خواندیم و به خاطر می‌سپردیم و آنها را در دو دسته موافق و مخالف دکتر مصدق، طبقه‌بندی می‌کردیم و موقع اخبار رادیو همه‌مان سراپا گوش بودیم و در پایان خبرها مواردی را که برایمان گنگ یا ناکافی بود از پدر سوال می‌کردیم. پدرمان در دوران دکتر مصدق، هنگام انتخابات ناظر یکی از حوزه‌های انتخاباتی واقع در نزدیک میدان ژاله در خیابان خورشید بود.

اصغر بدیع‌زادگان در ارتباط با چه شخص یا گروهی به سمت فعالیت سیاسی کشیده شد؟

من و برادرم هر دو از اول ابتدایی تا ششم متوسطه همکلاس بودیم علت همکلاسی ما با هم این بود که من 15 ماه بزرگ‌تر از ایشان بودم. زمانی‌که به مدرسه رفتم حصه گرفتم و زمانی هم که درمان شدم و به مدرسه بازگشتم من را قبول نکردند و گفتند سال دیگر بیا این شد که من با برادرم همکلاس شدم و تا آخر ششم دبیرستان در یک کلاس و یک نیمکت در کنار هم بودیم. وقتی هم با هم دیپلم گرفتیم من به ناچار وارد بازار کار شدم و برادرم آماده ورود به دانشگاه شد و خوشبختانه در کنکور دانشکده فنی پذیرفته شد و از همانجا با آقای مهندس بازرگان و از طریق مسجد هدایت با آیت‌الله طالقانی آشنا شد. همه به ایشان علاقه‌مند بودند یک عکس هم از سال 1340 وجود دارد که برادرم سر سفره نهار روز عید فطر کنار مهندس بازرگان و آیت‌الله طالقانی و دکتر سحابی نشسته است.

شما هم به آن جلسات می‌رفتید؟

بله، من قبل از اینکه وارد دانشگاه شوم، برادرم از جلسات سخنرانی و محتوای سخنان مهندس بازرگان و آیت‌الله طالقانی در منزل تعریف می‌کرد، این شد که من هم علاقه‌مند شدم و به مسجد هدایت رفتم و در جلسات سخنرانی هم شرکت می‌کردم. معمولاً جلسات در روزهای تعطیل و در رابطه با مناسبات ملی و مذهبی برگزار می‌شد و افراد علاقه‌مند می‌توانستند شرکت کنند. شور و حال زیادی در آن جلسات بود و همه جوانان با شوق و شور زیادی حضور می‌یافتند. آقایان ناصر صادق

(متولي مسجد هدايت و پدر ناصرصادق)، حنيفنژاد، محمدعلي رجايي، پرويز يعقوبي، عباس شيباني و باهنر و بسياري ديگر نيز در آن جلسات حضور مي يافتند. يادم مي آيد آن وقتها آقاي طالقاني اجازه صحبت نداشتند و آقاي محمدجواد باهنر آنجا قرآن مي خواند و بعد ترجمه مي کرد. آن وقت آقاي طالقاني آيات خوانده شده را تفسير مي کردند.

فعاليت برادران در دانشگاه به چه شکل بود؟ آيا صرفا به تدریس خلاصه مي شد؟

برادرم بعد از فارغ التحصيلي از دانشگاه تهران با دوستانش يك كارخانه اي به نام ايرفو را تاسيس کردند و در آن كار مي کردند. يك روز در روزنامه اطلاعات مطلبي را ديدم كه نوشته بود دانشكده فني براي آمايشگاه شيمي دستيار مي خواهد، آن آگهي را به برادرم دادم و گفتم اين اتفاق خوبي است، برو ثبت نام كن، ايشان ثبت نام كرد و مورد پذيرش قرار گرفت و بعد مطلع شد كه ماهانه فقط 840 تومان حقوق مي دهند اما كاري كه بيرون انجام مي داد 4 تا 5 هزار تومان ماهانه درآمد داشت. من به او گفتم اگر بيرون باشي يك تاجر و توليدكننده تحصيل کرده هستي اما اگر به دانشگاه بروي آدم هاي مثل خودت را تربيت مي كني و دانشگاه مهم تر است او پذيرفت و در نهايت به دانشگاه رفت و نزديك يكسال از اشتغالش در دانشگاه مي گذشت ولي ساواك اجازه صدور حكم استخدام او را نمي داد و درخواست همكاري داشت كه برادرم قبول نمي كرد و به ساواك مي گفت پدرم به اين كار راضي نيست. به همين دليل نمي گذاشتند استخدام رسمي شود، بالاخره بعد از يكسال حكم ايشان را به عنوان مرابي صادر کردند. ايشان زماني كه دستگير شد، استاديوار دانشكده فني دانشگاه تهران بود.

از چه زماني مي توان گفت بديعزادگان و همراهان او به فكر تاسيس

سازمان مجاهدين افتادند؟

از اواخر دوره دانشكده شروع شد. برادرم، سعيد محسن و حنيفنژاد در يك گردان در تهران دوران خدمت سربازي را مي گذرانند و معمولا عصر پنجشنبه هاي هر هفته هر دو نفر و گاه همراه با نفرات ديگر، به منزل ما مي آمدند و صبح خيلي زود قبل از اذان وضو مي گرفتند و با كوله پشتي هاي آماده به كوه مي رفتند، به مقصد كلکچال يا توچال و تقريبا تمام آخر هفته ها اين جريان برقرار بود و در همين دوران اواخر سال 1343 و اوایل سال 1344 سازمان مجاهدين شکل گرفت.

آيا برادران با شما درباره تاسيس سازمان يا فعاليتهاي شان صحبتي مي کرد يا در جريان کارهاي ايشان بوديد؟

خير، اصلا صحبت نمي کرد و بسيار راز نگهدار بود البته من در برخي از اين جلسات كوه پيمائي همراه شان مي رفتم و زماني كه مي ديدم به

صورت خصوصی صحبت می‌کنند از آنها جدا می‌شدم و با پرویز یعقوبی که اکثراً با آنها همراهی می‌کرد، مشغول صحبت می‌شدم تا من مزاحم‌شان نباشم. یعقوبی، جوان بسیار شریفی بود که در آن زمان ریاست شعبه بانك صادرات ایران در میدان محمدیه را داشت و معروف بود، فعالان چپ مارکسیستی که از فعالیت سیاسی و شغل او آگاه بودند از وی می‌خواهند که پول بانك را بردارد و با آنان همراهی کند و در هزینه فعالیت‌های آنها مشارکت داشته باشد که ایشان شدیداً ناراحت می‌شود و می‌گوید من هرگز خیانت به سپرده مردم و شغل خودم نمی‌کنم و آنها را از خود می‌رانند. بسیاری از جلسات گروهی‌شان در منزل ما برگزار می‌شد و معمولاً در آن جلسات کتاب‌هایی را که می‌خواندند به صورت خلاصه مطرح می‌کردند یا اگر وظیفه‌ای بر عهده هر کدام‌شان گذاشته شده بود آن را بیان می‌کردند. يك اتاق بزرگ (مهمان‌خانه) داشتیم که در آنجا جلسات‌شان برگزار می‌شد، چون بسیار به برادرم اعتماد داشتم در کار و جلسات او دخالت نمی‌کردم ولی می‌دانستم که دارند کارهای سیاسی می‌کنند. من هم فعالیت‌های سیاسی داشتم و دو بار به خانه‌های تیمی که داشتند از طریق دوستان همفکر خودم رفتم. بعضی از دوستان همفکرمان مشترك بودند يك بار برادرم اصغر آقا، من را در آن خانه‌ها دید، تعجب کرد البته من با تصور اینکه آن خانه، خانه تیمی است به آنجا نرفته بودم اما برادرم من را که آنجا دید خیلی متعجب شد.

از حنیف‌نژاد و جلساتش با برادران چه خاطره‌ای دارید؟

حنیف‌نژاد را بیشتر با برادرم در منزل خودمان و در کوه دیدم یا در مسجد هدایت و در جلسات سخنرانی آقایان مهندس بازرگان و آیت‌الله طالقانی می‌دیدم و خاطرات مثبتی از او دارم. به نظرم او شخصیت اهل فکر و اندیشه بود؛ هرگز حالت دافعه‌ای از آنها در من ایجاد نشد.

آیا بدیع‌زادگان با فعالان سیاسی مارکسیست آن دوره نیز ارتباط

داشت؟

مطلقاً! اصلاً! به هیچ کدام از اعضای بنیانگذار مجاهدین تفکر مارکسیستی نمی‌چسبید اصلاً در خانه هیچ کدام از اعضا که ساواک حمله کرد يك صفحه مطلب مارکسیستی پیدا نکرد. هر چه کتاب یافتند مربوط به آثار طالقانی و مهندس بازرگان و قرآن و نهج‌البلاغه بود و روی همین حساب شرکت سهامی انتشار را که ناشر این کتاب‌ها بود، تعطیل کردند و می‌گفتند به خانه هر کدام از خرابکارها! که می‌رویم کتاب‌های شرکت انتشار را پیدا می‌کنیم.

هیچ‌گاه از ایده‌آل‌های سیاسی برادران با خبر بودید؟ جامعه

ایده‌آل و آرمانی او به چه شکل بود؟

ایده‌آل‌های ما مشترك و مشخص بود ما وطن‌پرست و علاقه‌مند به عدالت و آزادی در جامعه بودیم. از زندگی مردم در حلبی‌آبادها و کپرنشینان

خوزستان و سیستان و بلوچستان بسیار دلتنگ بودیم و کشورمان را دوست داشتیم و میخواستیم همیشه ملت و مردمان در هر نژاد و ایل و قبیله‌ای که بودند در آسایش و سلامت زندگی شرافتمندانه‌ای داشته باشند.

از برادران راجع به سفر به فلسطین و فعالیت‌هایی که در آنجا داشته، اگر اطلاعی دارید، بفرمایید.

اواسط دهه 1340 بود که دانشکده فنی به برادرم بورس مطالعاتی به آنکارای ترکیه داد، ایشان رفت و خیلی زود برگشت و گفت سطح دانشگاه‌شان بسیار پایین است، ماندن در آنجا عمر تلف کردن بود. شاید حدود 2 سالی گذشت و به ما در خانه اطلاع داد که می‌خواهم برای تکمیل مطالعاتم به فرانسه بروم خیلی خوشحال شدیم ولی می‌دانستم که زبان فرانسه نمی‌داند، الغرض، بلیت مسافرت گرفت و روز حرکت من و مادر و یکی از دو برادر دیگر گفتیم ما هم برای بدرقه به فرودگاه می‌آییم. سعی در انصراف ما از بدرقه خود را داد ولی من با خواهر و برادر و مادرم همراه او به فرودگاه رفتیم. در فرودگاه فعال بود و به این طرف و آن طرف می‌رفت و می‌گفت همراهانی با خود دارد که به پاریس می‌روند. بعضی از چهره‌ها به نظرم آشنا آمدند، البته برادرم هیچ یک از همراهانش را به ما معرفی نکرد. ساعت پرواز فرا رسید و از ما جدا شد، نامه‌ای از ورودش به پاریس فرانسه با قدری تاخیر به دستمان رسید که ما معمولاً زود پاسخ می‌دادیم. نامه‌های بعدی خیلی دیر و حاوی صحبت‌های پیش پا افتاده احوال‌پرسی بود و از اینکه در آنجا چه می‌کند و به او چه می‌گذرد، وضع تحصیلاتش چیست و امثال آن خبری در برنداشت. تا آنکه پس از مدتی طولانی، بدون اطلاع قبلی ما به تهران بازگشت. به تن بارانی پوشیده بود و به ما گفت در پاریس معمولاً هوا بارانی است. چمدان بسیار بزرگ بدقواره‌ای داشت، آن را که باز کرد قدری سوغات برای مادر و خواهر و ما بود و دیگر هیچ، چمدان به آن بزرگی به نظر خالی شده بود و جواب روشنی هم به ما نداد. بعدها فهمیدیم که برادرم سرپرستی گروهی را از طرف سازمان به عهده داشته تا برای آموزش نظامی به فلسطین برود. در آن دوران جنگ سختی در سپتامبر 1967 (شهریور 1346) بین فلسطینیان ساکن در اردن با ارتش اردن درگرفت و بسیاری از فلسطینیان قتل عام شدند. برادرم همراه با افراد ایرانی همراه خود و افرادی که از طرف یاسر عرفات در اختیار او قرار گرفته بودند به عنوان فرمانده و با درجه سرهنگی، مقاومت جانانه‌ای در مقابل ارتش اردن در آن سپتامبر سیاه، به عهده داشته و توانسته حضور ارزشمند نظامی در آن غوغای جنگ بیرحمانه داشته باشد. به ایران که می‌آید، مقادیری اسلحه و قطعاتی اساسی از اسلحه را در چمدان جاسازی کرده و با خود به

ایران می‌آورد. در فرودگاه سر قطعه لوله اسلحه از آستر بارانی خارج می‌شود و بیرون می‌زنند. در فرودگاه می‌گوید من مهندس هستم و یک قطعه یدکی را با خود آورده‌ام و خوشبختانه از بازرسی به سلامت رد می‌شود.

آیا برادران در جریان ماجرای ربودن فرزند اشرف پهلوی دستگیر شد یا دستگیری ایشان روایت دیگری دارد؟

بله، برادرم در جریان این ماجرا بود. برادرم به یک نفر اعتماد زیادی داشته است که گواهینامه رانندگی‌اش را به یک جایی می‌سپارد تا از آنجا ماشین کرایه کنند و در جریان این عمل شناسایی می‌شود. یک روز برادرم و دیگر همفکرانش در منزل آقای مهندس لطفاله میثمی جمع شده بودند که ساواک آن خانه را از طریق یکی از کسانی که توسط آقای مهندس احمد صادق جذب شده بود و با ساواک در ارتباط بود، شناسایی کرده بود. احمد صادق توسط ساواک مرتباً تعقیب می‌شده و روزی که تعداد زیادی از اعضا در منزل آقای مهندس میثمی جمع شده بودند به آنجا می‌ریزند و همه را دستگیر می‌کنند. برادرم و محمد حنیف‌نژاد از راه پشت‌بام فرار می‌کنند، اما تعداد زیادی از جمله مهندس سعید محسن و مهندس لطفاله میثمی دستگیر می‌شوند. پس از این واقعه ساواک فهمید برادرم موقعیت بالایی در سازمان دارد. در سی شهریور 1350 نیز به منزل ما آمدند و 11 نفر مامور به خانه ما ریختند و خانه را گشتند که معمولاً کتاب‌های مهندس بازرگان و آیت‌الله طالقانی و کتاب‌های مختلف درس‌های دانشگاهی و قرآن و نهج‌البلاغه در منزل ما بود. نهایتاً پس از آن 13 نفر از خانواده و خویشان ما را دستگیر و به عنوان گروگان گرفتند. ساواک یک هفته در خانه ما نشسته بود و حتی نمی‌گذاشت خواهرم به مدرسه برود اما موفق نشدند برادرم را دستگیر کنند. نهایتاً در مهرماه 1350 در خیابان شهباز جنوبی، برادرم که به منزل یکی از اقوام رفته بود، زن همسایه روبه‌روی آن خانه او را می‌بیند و به او می‌گوید تو کمونیست و خدانشناس هستی البته برادرم مدتی وقت صرف می‌کند تا مجابش کند که مسلمان معتقدی است و همه احکام دینی را رعایت می‌کند ولی آن زن مجاب نمی‌شود، چون آن خبررسانی برای او پاداش نقدی داشته، فوراً و طبق دستوری که قبلاً گرفته بود با شهربانی تماس می‌گیرد که جوان مورد نظر شما اینجا است. آن زن همسر یکی از گروه‌بان‌های شهربانی بود و به او گفته بودند مراقب باش که چنین شخصی اگر به آن خانه مراجعه کرد به ما خبر بده. بعد از شهربانی به آنجا می‌ریزند و برادرم را دستگیر می‌کنند و از آغاز دستگیری او را به شدیدترین شکل ممکن شکنجه می‌کنند و روی منقل برقی می‌نشانند که داستان رقت‌انگیزی دارد. زمانی که مجاهدین دستگیر شدند، سازمان در حال

آموزش و خودسازی بود و به هیچ‌وجه نه انتظار حمله از سوی ساواک را داشتند و نه آمادگی رزمی یافته بودند، اصولاً هنوز به آن مرحله و مقدمات آن نرسیده بودند و در مرحله الفبای جنگ‌های چریکی قرار داشتند و تا نظام‌مند شدن فاصله زیادی داشتند.

ماجرای رودرو شدن با سعید محسن چه بود؟

من را برای مقابله با سعید محسن به زندان اوین بردند. در مسیر ماشین خیلی بالا و پایین می‌رفت و طبق شنیده‌ها که مسیر اوین هموار نیست فهمیدم به آنجا می‌رویم. وقتی چشم‌هایم را باز کردند سعید محسن را جلو من نشانده بودند و آنقدر شکنجه شده بود و رنگ و روی زردی داشت که اول او را نشناختم. مامور ساواک که فکر می‌کنم دکتر! جوان بود، گفت این آقا را می‌شناسی که من گفتم نه. بعد سعید محسن گفت دقیق‌تر نگاه کن من را می‌شناسی، بعد دقت کردم و او را شناختم. آن موقع زندان اوین یک زندان امنیتی بود که امریکایی‌ها آن را برای این تاسیس کرده بودند که جاسوس‌های ضد امریکا در خاورمیانه را دستگیر و در آنجا زندانی کنند تا زندانیان مورد نظرشان خارج از خاک امریکا مورد بازجویی و شکنجه قرار گیرند مثل زندان گوانتانامو و هر کاری هم که با زندانی‌ها بکنند کسی نفهمد.

دادگاه بدیع‌زادگان چگونه برگزار شد؟ آیا در جریان روند دادگاه

و حکم ایشان بودید؟

ما از دادگاه اولشان هیچ خبری نیافتیم و گویا از خانواده‌ها هیچ‌کس خبر نداشت، اما از دادگاه تجدیدنظرشان مطلع شدیم و با برادر و مادرم به آنجا رفتیم که پایین‌تر از چهارراه سیدخندان در جاده شمیران و بالاتر از مخابرات بود، حالا محل ستاد مشترک ارتش است. ما هر چه گشتیم درب ساختمان محل ورودشان را در آغاز پیدا نکردیم. بعد یک اتوبوس ارتشی را دیدیم که یک جیب از جلو و چند جیب از عقب آن را اسکورت می‌کردند که داشت زندانیان را به محل دادگاه می‌برد. ما به سرعت خود را از کوچه پهلوی ساختمان به انتهای آنجا رساندیم. اتوبوس در حال پیاده کردن زندانیان بود که برادرم، سعید محسن و محمد حنیف‌نژاد را از حدود 200 متری تشخیص دادم، فریاد زدم و آنها را متوجه حضور خودمان کردم. برادرم ما را از دور دید و به طرف ما با دست‌های بسته تعظیم کرد. بعد آنها روانه دادگاه شدند و ما ایستادیم تا جلسه دادگاه تمام شود بعد از آنکه جلسه تمام شد و می‌خواستند آنها را ببرند من با خانواده مجدداً به جلوی درب ورودی ماشین‌ها رفتیم، درب ساختمان را که باز کردند و جیب جلودار وارد خیابان که شد، من ناخودآگاه جلو اتوبوس پریدم که اتوبوس ترمز شدیدی کرد و برای برادرم دست تکان دادم. برادرم و سعید محسن کنار هم با دست‌های به هم بسته نشسته بودند که هر دو وقتی این صحنه را

دیدند، ایستادند و دست تکان دادند در این حالت برادرم دستش را به حالت خنجر به زیر گلوئی خود کشید و بعد با انگشتانش عدد سه را نشان داد. منظورش این بود که من به سه بار اعدام محکوم شده‌ام. بعد از آن نیروهای انتظامی ارتش من را کنار زدند و اتوبوس با سرعت حرکت کرد و بدین گونه زندانیان به زندان اوین منتقل شدند و در 4 خرداد 1351 نیز آنها را صبح زود برای اعدام به چیتگر بردند.

پس از اعدام برادران ساواک با خانواده شما چه برخوردی داشت؟

ساواک کسانی را که می‌گرفتند اگر می‌دانستند که فعال است، رها نمی‌کردند اما کسانی که می‌دانستند فعالیت سیاسی یا براندازی ندارند، چندان دنبال نمی‌کردند، اما من و برادران دیگر و پدرم را گاهی به خانه‌های ساواکی فرا می‌خواندند و سوال و جواب می‌کردند مثلاً یک بار من را مقابل سینما دیاموند، در کنار میدان هفتم تیر و در خیابان مفتوح فعلی به آدرسی دعوت کردند که یک خانه بود وارد که شدم بعد از 45 دقیقه (انتظار، یک نفر با پرونده‌ای آمد و سوال و جواب کرد و بعد گفت برو. پدرم را نیز نزدیک بازار احضار کرده بودند برادرم را به خیابان میکده (دهکده فعلی) در بلوار الیزابت (بلوار کشاورز) فرا خوانده بودند و منظورشان این بود که ما همه جای تهران حضور داریم و همه زیر نظر ما هستند. وحشتی که ساواک ایجاد کرده بود برادر از برادر، پدر از مادر در دل شک و ترس پیدا می‌کرد چون ساواک به راحتی می‌توانست آدم‌ها را بخرد.

گویا تضادهایی میان برادران و رجوی نیز وجود داشته است؛ در

این باره توضیحاتی بفرمایید.

بله همین‌طور است. رجوی آدم بسیار خودخواهی بود و می‌خواست خیلی زود پرش یابد و جایگاه ممتازی پیدا کند گویا در همان اوایل توسعه سازمان به مرکزیت راه پیدا می‌کند، آدم حرافی بود و به برادرم که کم حرف بود، گوشه کنایه می‌زده، البته در زندان رجوی از برادرم به خاطر رفتاری که با وی داشته عذرخواهی کرده است. در همان اوایل بعد از انقلاب از برگه‌های بازجویی که ساواک از رجوی کرده بود توسط حزب‌الله و بر ضد رجوی چاپ و توزیع شده بود که من ابتدا ناراحت شدم اما بیخود ناراحت شده بودم، چون آن اوراق گفته‌های رجوی درباره برادرم را افشا می‌کرد. اولین برخوردی که من با او داشتم جذب نکرد و احساس کردم آدم خودخواه و جاه‌طلبی است و به تدریج هم در ارتباطات بعدی برایم مشخص شد او چه شخصیتی دارد. در جلسات عمومی اول انقلاب که به منزل ما می‌آمدند، او را می‌دیدم البته هیچ‌گاه بحث خاصی با او نداشتم و فقط توصیه کردم به جای این کارها به مردم نزدیک شوید و به مردم آگاهی دهید و درد دل مردم را گوش دهید و با آنها همکاری کنید اما آنها و به خصوص رجوی دنبال به

دست آوردن موقعیت سیاسی و کسب قدرت بودند.

مشخصاً چه برخوردی با او داشتید؟

وقتی آیت‌الله طالقانی آزاد شدند من از همان روز تا وفاتشان در خدمتشان بودم و جزو نزدیک‌ترین افراد به ایشان و در ارتباط با دفتر کارشان بودم و به خواست ایشان اخبار خاص و گزارشات محرمانه باید به من داده میشد تا من به ایشان انتقال دهم. به من اجازه داده بودند که نظراتشان را با امضای خودم و از قول ایشان به طرفهای مورد نظر برسانم. مسعود رجوی هر بار که به دفتر آقا در پیچشمیران می‌آمد من او را می‌دیدم. یک بار هم از من به آقای طالقانی شکایت کرده و گفته بود من مدت‌هاست از شما زمان ملاقات می‌خواهم و بدیع‌زادگان اجازه نمی‌دهد. آقای طالقانی هم در حضور خود من به ایشان گفت: خیر تمام درخواست‌های شما به اطلاع من رسیده است و خودم فرصت نداشتم شما را ببینم.

به نظر شما سازمان مجاهدین خلق مدنظر بدیع‌زادگان با آنچه پس

از اعدام او تحت عنوان مجاهدین جریان داشت تا چه حد متفاوت است؟

سازمان اصولاً از ابتدا به صورت مرکزیت اداره میشد یعنی محمد آقا {محمد حنیف‌نژاد} آن‌طور که من شنیدم هیچ موقع خودش را رهبر نمی‌دانست و هر چه بود توسط شورا تعیین و تصمیمات به صورت جمعی اتخاذ میشد. اما بعد از انقلاب یک عده‌ای خود را بت کردند و سازمان روی محور فردیت و به خصوص فرد رجوی تغییر ماهوی پیدا کرد. موسی خیابانی هم که تقریباً وجهه مناسب‌تری بین افراد سازمان داشت، رجوی سعی می‌کرد او را کنار بزند و عملاً رجوی خیابانی را جلوی گلوله حزب‌اللهی‌ها تنها گذاشت تا خود در امان بماند. من به کسانی که هنوز می‌گویند سازمان مجاهدین می‌گویم نگویید سازمان مجاهدین! سازمان مجاهدین سال 1351 تمام شد و اینها در زندان تغییر رویه داده‌اند و گروه رجوی هستند. به مسوولان هم تا جایی که حضور داشتم و توانستم، گفتم شما خطای بزرگی کردید که اینها را به سازمان مجاهدین قبل از انقلاب گره زدید.

ایده‌آلهای ما مشترك و مشخص بود ما وطن‌پرست و علاقه‌مند به عدالت و آزادی در جامعه بودیم. از زندگی مردم در حلبی‌آبادها و کپرنشینان خوزستان و سیستان و بلوچستان بسیار دلتنگ بودیم و کشورمان را دوست داشتیم و می‌خواستیم همیشه ملت و مردمان در هر نژاد و ایل و قبیله‌ای که بودند در آسایش و سلامت زندگی شرافتمندانه‌ای داشته باشند.

وقتي آيتالله طالقاني آزاد شدند من از همان روز تا وفاتشان در خدمتشان بودم و جزو نزديكترين افراد به ايشان و در ارتباط با دفتر كارشان بودم و به خواست ايشان اخبار خاص و گزارشات محرمانه بايد به من داده ميشد تا من به ايشان انتقال دهم. به من اجازه داده بودند كه نظراتشان را با امضاي خودم و از قول ايشان به طرفهاي مورد نظر برسانم.

منبع: روزنامه اعتماد 4 خرداد 1401 □□□□□□